

گل شلغم

ب - رمزی

فرانك فورت 2002/4/16
به ياد عمو حسين

فصل يك

_ چي شده؟ بد جوري پك مي زني!
امان بده حداقل نفس تاره كني، سيگار كه در نمي ره .
- باز هم صاحب خونه اذيت مي كنه؟
- ديگه چي مي خواد تو كه رو اجاره گذاشتي .
- نه بابا، كاشكي درد، درد اجاره بود .
آهي كشيد، از ته دل، بلافاصله پك عميقي به سيگار زد، پكي كه تقريباً دخل سيگارو درآورد، اما هنوز همه دود سيگار از دهانش خارج نشده بود كه دستش رفت تو جيب، بسته سيگار اشنوويژه را بيرون كشيد . تعارفي كرد وبعد دوباره سيگار دوم را با ته سيگار قبلي روشن كرد.
در حالي كه نگاهش را به بوته گل هاي مقابل دوخته بود، گفت....
- هي عمو حسين رفتي، اما اين رسم رفاقت نبود، مگه هميشه نمي گفتي، رفيق اونه كه تا آخرش باشه.....
-از چي حرف مي زني عمو صادق؟

-انگار همين ديروز بود.....
- صادق، صادق.....

ها چي شده حسين ، براي چي اينجوري مي دوي ؟ خبري شده ، اتفاقي افتاده؟!

نه با با ، بيا ! دنبال من ، بيا !

بيا كاريت نباشه ، بريم بالاي تپه ! پشت قبرستون

اونجا واسه چي ؟ وقته غروبه ، مي ترسم

از چي ؟

از مرده ها

از زنده ها بايد ترسيد ، مرده كه ترس نداره ، خل شدي

حالا چي كار داري ؟ نميشه اينجا بگي

نه نميشه ، اينقدر هم نق نزن ، بيا !

خوب اينجا خوبه ، پشت همين تخته سنگ ، بنشين !

بگو مي ري يا نه ؟

كجا ؟

تهران .

تهران ! چه جوري

اونش با من ، هستي يا نه ؟

صبح زود بايد راه بيافتيم ، قبل از اينكه آفتاب بزنه !

اومدي ، اومدي وگرنه من تنهائي مي رم .

صبح روز بعد

حسين ، صبر كن ! منم بيايم .

حالا چه عجله داري ؟ مي ترسي تهران تموم بشه !

نه خنگ خدا ، آخه تو كه نمي دوني

چي رو نمي دونم ؟

حالا بريم ! دير نشده .

جونه من راست بگو ، چي رو ؟

حرف نزن ! آفتاب نزده بايد خود مونو لب جاده برسونيم و با اولين اتوبوس بريم .

چقدر هم هوا سرده .

خوب فكرش رو كردي ، توي اين سرما ، توي تهران كجا بايد بريم ؟

يه كاري مي كنيم ، اگه بتونيم جليل را پيدا كنيم خوب مي شه

بين يه اتوبوس داره مي آد ، دست بلند كنيم ، شايد نگه داره

نگه داشت ، بدو !

تهران ...

نه ، ما اردبيل مي ريم ...

چي كار كنيم حسين ؟

باشه سوار شو !

زوتر بايد از اينجا دور بشيم ، برو اون عقب جا است ، اينجا خوبه !

من نمي فهمم ، براي چي تو اينقدر عجله داري ، راستشو بايد بگي ، وگرنه

من با تو تهران نمي آم

راستشو بخواهي ، ديروز عصر تو خونه نشسته بودم ننه ام صدا زد ، حسين بيا اينجا کارت دارم ،

گفتم چي ننه؟ آب مي خواي ؟ گفت ، نه ننه ، دست كرد زير تشكش يه پولی درآورد ، گفت ، ننه اينارو

برام بشمار ، بابات داده براش نگه دارم ، منم نمي دونم چقدره .

خوب ، بقيه ش

تقریباً سه هزار تومانی می شد ، من هم به پانصد تومان ازش کش رفتم ، بعد که کار کردیم برایش
می فرستیم ، فکر نمی بایام حالا حالا بفهمه ...

من که از این کار حسین عصبانی شده بودم می خواستم فریاد بزنم ، آقای راننده نگه دار که اون
دستشو گذاشت جلوی دهانم و گفت ...

گوش کن احمق جون ، اون پول ممکن به سال یا دو سال همونجوری بلااستفاده بمونه اما توی این به
سال دو سال من و تو چند برابرش را در می آریم

از کجا معلوم ؟ اصلاً کاری گیرمون بیاد ، توی شهر غریب ، فارسی هم که بلد نیستیم ، جلیل را از
کجا می خواهی پیدا کنی ...؟

من فکر همه چیز را کردم ، آدرسش را از ننه اش گرفته ام ، تا کی باید اینجا بمونیم ؟
هر روز بیا میدون ده جلوی مسجد زیر آفتاب بشین ، تو این ده دیگه برای من و تو جایی نیست

یه تیکه زمین با ده نفر نون خور بردارم که تازه زن گرفته فردا پس فردا یکی دو تا
بچه می آره ، رو زمین های حاجی هم که کار کنی مزد نمی ده همیشه ارث باباش را طلب داره

اگه راست می گی نشون بده !

چی رو ؟

آدرس را ...

وایستا ، آها ، بیا ، سواد که نداری ، روی پاکت آدرس جلیل را نوشته ، تهران که رسیدیم می دیم یکی
برامون می خونه ، رفیق نیمه راه نباش

من رفیق نیمه راه نیستم ، کاری که تو کردی کار درستی نیست .
کار درست ، کار درست چیه ؟ اینکه من و تو و بقیه جوان های ده عاطل و باطل تو ده

بچرخند یا مفت برای حاجی و کدخدا کارکنند ، بابا من چند سال باید صبر کنم تا بابام بمیره ، انوقت اون
یه تیکه زمین بین چهارتا برادرو سه تا خواهر تقسیم بشه اونم تازه اگه تقسیم بشه ، تا کی باید صبر کنم

تا بابای فاطمی راضی بشه دخترش را به من یه لا قبا بده ، اصلاً گیریم مردی کرد و داد از کجا باید
بیاریم شکمون را سیرکنیم یا مثل تقی که هر روز با باباش دعوا می کنه که چرا مفتخوره؟ یا یه من

پشم بریزم جلوی فاطمی گلیم بیافه تا اون شکم گنده سرمایه دار از راه برسه ، مفت و مجانی برداره
بیره انوقت من بمونم و انگشتهای خونین فاطمی

حالا چرا گریه می کنی ، قبول کن کاره درستی نیست !

آره پسر منم می دونم کاره درستی نیست ، اما تو می گوئی چی کار باید می کردم

این یه شانس بود ، من که گفتم کار که کردیم پس می فرستیم .

من دیگه نمی دونم چی باید بگم ، عقلم کار نمی کنه .

تو که از اول عقلت کار نمی کرد ، یه کم بخوابیم ،

وقتی رسیدیم اردبیل تقریباً ساعت نه می شد ، ان وقت ها شهر کوچکی بود.

پاشو پاشو !

صبر کن بگذار بپرسم واسه تهران از اینجا اتوبوس است

هی داداش واسه تهران از گاراژ شما اتوبوس است ؟

نه جوان ، برو اتو شیشه !

کجاست ؟

دویست متر بری بالاتر می بینی .

بریم صادق !

میگم یه چیزی برای توی راه بگیریم ؟

بیا ، یک کم میوه با نون بگیریم ،

بیریم !

ببین داره صدا میزنه ، فوری تهران ،

تهران ، می ره ؟

آره چند نفرین ؟

وسایل دارین ؟

برین بالا ! ده دقیقه دیگه راه می افته .

بعد از مکث کوتاهی رو به من کرد و گفت:

دارم سرتو درد می آرم ؟

نه ، بگو ! سیگار می خواهی ؟

داری ، یه دونه بده !

دستت درد نکنه ، وقتی اتوبوس از گردنه حیران سرازیر شد

هردومون رفتیم توی یه حالی ، این اولین بار بود که از خونه، از کسای که باهاشون بزرگ شده

بودیم، از ریشه هامون جدا می شدیم، آن هم حتی بدون خداحافظی .

درست است که اون خاک، اون خونه، برای ما چیزی نداشت ، بجز فقر و بدبختی ، اما خوب آدمیزاد

دلش ، نمی یاد که یه دفعه همه چیز را زیر پا بگذارد.....

هی چته صادق ؟

هیچی ، یه دفعه دلم گرفت ، حالا ننم چی فکر می کنه ؟

هزار راه می ره دلش، کاش یه جوری خبرش می کردیم ؟

ناراحت نباش ، فاطمی می دونه ، گفتم به ننه ات خبر بده .

جون من راست می گی ؟ بگو جون تو!

جون تو .

فکر می کنی کی برسیم ؟

نمی دونم ، فکر کنم نصف شب برسیم

حالا نصف شب کجا می خواهیم بریم ؟

بابا تو که بچه دشت و کوهی نصف شب می رفتی آبیاری توی این بر و بیابان نمی ترسیدی .

حالا توی شهر می ترسی ؟

اونجا می دانستم چی هست ، اما توی شهر، اون هم تهران، یادت رفته حاجی چی تعریف می کرد.

چه جوری سر آدم ها را می بُرن ، شب ها توی خیابون ها آدم های مست قمه به دست راه می روند و

عربده می کشند.

تو چقدر ساده ای، اون حرف هارو می زد که جوان های ده هوس شهر را نکنن، اون می خواست

همیشه ما بیکار توی ده سر وکول هم بزنییم تا اون بتونه مفت و مجانی ازمون کار بکشد ، اگه راست

می گه چرا دخترشو به پسر برادرش داد که توی تهران زندگی می کند ، نمی ترسد سر دخترشو

ببرن .

جلیل الان دو سال توی تهرود داره کار می کند پس چرا سرشو نبریدن ؟

خوب فقط اون نبود که می گفت ، ملای ده همیشه یادت رفته بالای منبر چی می گفت از شهر
خوب معلوم دیگه اونا همیشه دستشون توی یه کاسه بود ، وقتی حاجی می بافت ،
ملا هم پرداخت می کرد ، کدخداهم جمع و جورش می کرد .
حالا ولش کن این حرف ها را . بده اون پاکت را یه چیزی بخوریم
ببین چه خبره اون جلو ، ماشین ها ایستادند .
حتماً تصادف شده .
چقدر هم برف آمده .
بذار از این آقاهه بپرسم چی شده .
ببخشین همشهری ، چی شده ؟
راه بسته ، کولاک راه را بسته ، دارن باز می کنن .
بریم پائین ، یه هوایی بخوریم !
حسین ، چه هوایی داره !
صادق اینجا رو نگاه کن ، ببین چقدر قشنگ است ، دره را ببین ، ابرها مثل یه رود خونه توش دارن
می رن ، کاش من یه پرنده بودم ، پر می کشیدم وسط این ابرها ، تا حالا این منظره را دیده بودی ؟

.....
.....
.....
راست می گفت ، واقفاً قشنگ بود ، حسابش را بکن بالای آن کوه و ایستی ، برف همه جا را گرفته ،
آنوقت زیر پات را نگاه کنی ، یه رودخونه ابری در حال حرکت ، هیچوقت یادم نمی ره ، اشک
از چشمای حسین جاری شده بود .
رو کرد به من گفت ...
این را ، می گم باید ، بریم و ببینیم ، ما هم حق داریم از چیزای خوب زندگی لذت ببریم ،
همیشه همین جوری بود ، توی ده که بودیم ، می رفت بالای تپه می نشست روی یه سنگ بزرگ به
آسمون خیره می شد ، می گفتم
دنبال چی هستی حسین ؟
کاش منم یه پرنده بودم .
برای چی ؟
می رفتم و می دیدم آن ور دنیا هم اینجوری .
یه دوساعتی طول کشید تا راه باز شد مسافر ها سوار شدند ، منم حسین را صدا زدم ...
حسین ، بیا ! اتوبوس راه افتاد .

دیگه تو خودش بود ، تا نزدیک های منجیل که اتوبوس نگه داشت نه حرف زد نه خوابید ، از پنجره
اتوبوس زل زده بود بیرون را تماشا می کرد ، از آستارا که گذشتیم ، دریا برامون خیلی دیدنی بود ،
موج می زد ، بعد که رسیدیم بندر انزلی ، وقتی اتوبوس از روی پل انزلی گذشت ، کشتی های بزرگ
کناره اسکله تماشائی بودند ، خوب ما اولین بار بود همه این ها را می دیدیم ، اما هیچ کدوم این ها مثل
سد منجیل ما را از این رو به اون رو نکرد ، وقتی اتوبوس رسید کنار سد ، حسین می خواست از
پنجره بیره بیرون ، من که دهنم وامونده بود ، یعنی این ساخته دست آدم ها بود . وقتی اتوبوس کناره
یه قهوه خونه نگه داشت و همه پیاده شدیم حسین درحالی که سرش را می خاراند رو کرد به من گفت .
هی ، دیدی ؟
آره .

.....
.....
تعارف نکن ، عمو صادق ، بردار بکش !
پک که به سیگار زد ، انگار که نفس تازه کرده باشه ، گفت

__ سر تو درد نیارم ، بالاخره رسیدیم تهران ، نمی دونم شب ساعت سه بود یا چهار اتوبوس رفت یه راست خیابون سپه ، آنوقت ها مثل الان ترمینال نبود ، رفت توی گاراژ نگه داشت .

__ آقاییون، خانوما این هم تهرون خوش آمدید .

__ آقای راننده خسته نباشی .

__ قربون شما ...

__ صادق بیا بریم دفتر گاراژ . اونجا لاقل گرمه ..

مسافرها روی نیمکت های چوبی نشسته بودند، داشتند چرت می زدند ، من و حسین هم یه گوشه ای گیر آوردیم روی زمین کنار بخاری نشستیم .

خسته بودیم ، چرتمون گرفت یه دو ساعتی خوابیدیم . انبار دار که آمد توی بخاری گازوئیل بریزه به صداس بیدار شدیم ، یه نگاهی به سر و وضع ما انداخت به ترکی ، گفت

__ تازه از اردبیل آمدید ؟

از اینکه یه هم زبان پیدا کرده بودیم از خوشحالی یه دفعه از جا پریدیم و با هم گفتیم ... بله ..

__ همینجا باشین تا من کارام را بکنم ، بیام

__ صادق، بیا اینم یه همشهری، حالا می تونیم ازش آدرس جلیل را بپرسیم .

__ آره خوب شد .

با چشمامون داشتیم تعقیبش می کردیم که کجا می ره و چی کار می کنه که یه

راننده از در وارد شد صداس زد ، مش کریم ، مش کریم بیا در انبار را باز کن !

ته سالون یه در کوچک بود که مسافرها وسایلشان را آنجا امانت می گذاشتند.

مش کریم کلید انداخت در انباری را باز کرد یه بسته کارتونی داد به راننده

سپس یه کتری از انباری برداشت آمد بیرون یک راست به طرف ما ...

__ آها همشهری های من نگفتید اسمتون چیه .

__ من حسین هستم ، اینم صادق .

__ خوب حسین آقا ، بیا این کتری رو بگیر برو بیرون توی حیاط یه شیر آب

است ، آب بریز توش بیار ، توهم برو آقا صادق ، یه آبی به سر و صورتتون بزنین!

رفتیم بیرون یه کمی هوا سرد بود ، اما شیر آب کجا بود ، اینور آنور رو نگاه کردیم

تا اینکه کنار دیوار یه حوضچه کوچک دیدم.

__ حسین اون هاش ، آنجاست .

__ خوب چی فکر می کنی ، صادق ؟

__ خوب نمی دونم ، بذار ببینیم مش کریم چی کار با ما داره ،

__ پرش کردی ؟

__ آره، بریم !

__ بیا مش کریم ...

__ آها بذارش روی بخاری ! خوب حالا بگین ببینم اولین باره می آین تهران ؟

کسی رو دارین یا نه جائی رو می شناسین یا نه ، لابد شماهم برای کار آمدین.

__ راستشو بخواهی مش کریم ، آره ما هم برای کار آمدیم ، جائی رو هم بلد نیستیم .

__ خوب گوش کنید چی می گم ، اینکه جائی رو بلد هستید یا نه مهم نیست ، یاد می گیرید . اینکه کسی

رو می شناسید یا نه مهم نیست ، آشنا می شید .

کاری بلد هستید یا نه ، مهم نیست ، یاد می گیرید .

__ مهم این است که وقتی تصمیم گرفتید تا آخرش برید ، آگه وسط راه ولش کنید هم اینجا رو باختید

هم آنجا رو ، در ضمن باید محکم باشید ، اینجا کسی نیست نازتونو بکشه ، فقط ، فقط خودتونید ،

آگه دست به دست هم بدید ، پشت هم را داشته باشین ، می توانید در غیر این صورت همین الان یه

اتوبوس داره می رود اردبیل سوارشین و برگردین .

من می روم به کارام برسم آب جوش آمد منو خبر کنید تا جای دم کنم .

حسین چی می گی ؟

تو چی می گی ، من حرف هامو زدم ، این راهی که شروع کردم تا آخرش هم می رم ، تو آگه می خواهی برگردی برگرد ، بیا اینم پول هرچقدر می خواهی بردار اینم بدان که تو همیشه رفیق منی، برگردی هم باز هم رفیق منی، رفیق نیمه راه هم بهت نمی گم ، نوکرت هم هستم .

نه حسین ، باهم شروع کردیم ، تا آخرش هم باید با هم باشیم

حسین دست انداخت دور گردنم و محکم من را روی سینه اش فشار داد و گفت
می دونستم تو رفیق خوب منی و من را تنها نمی گذاری .

مش کریم آمد جلو گفت ...

خوب پس تصمیم گرفتید بمونید، خوش آمدید .

حالا بگین ببینم صبحانه چی می خورین ، آگه کله پاچه می خواهید باید برین بیرون بخورین بیارین ، من کار دارم ، آگه نون پنیر می خورین ، از انباری بیارم.

نه راضی به زحمت شما نیستیم .

این حرف ها چی ، من یه صبحانه نمی تونم به همشهری هام بدم، پس به چه درد می خورم ، این بالا یه مسافر خونه هست ، اطاقاش بد نیست، اما ارزون است، بعد از صبحانه می رویم براتون یه اطاق از تقی می گیرم

اما ما یک رفیق داریم ، توی تهرون زندگی می کنه .

خوب خوب است ، آدرسش را دارید ؟

این ها، اینجا روی این پاکت نوشته .

من که سواد ندارم ، نگرش دار میرزا که آمد می دم بخونه ، آها آب هم جوش آمد جای بریزیم توش دم بکشه ، برم نونو پنیررا بیارم .

صبحانه را که خوردیم ، میرزاهم آمد پاکت نامه رو دادیم برامون خواند ، رویش نوشته بود . میدان راه آهن قهوه خانه آذربایجانی ها، جلیل .
مش کریم پرسید .

جلیل آنجا کار می کنه ؟

نمی دونم، این پاکت را از مادرش گرفتم .

خوب ، پس بهتره برین آنجا از صاحب قهوه خانه سوال کنید، آگه پیداش کردید که هیچ ، اما آگه پیداش نکردید ، برگردید اینجا تا ببینم چی کار می شه کرد .

اتوبوس های انور خیابون را می بینید می روند ره آهن ، دو ریال هم پول بلیطش می شه .
آخرش که رسید پیاده می شین ، برای بر گشتن هم همون را سوار می شین بر می گردین . توی راه آهن از هر کی بپرسین قهوه خانه آذربایجانی ها کجاست بهتون نشون می ده .

خدافظی کردیم و رفتیم . حالا نه من فارسی بلد بودم نه حسین ، سوار اتوبوس که شدیم حسین پول در آورد تا بده به راننده که ، گفت برو بلیط بگیر!

حسین به من نگاه کرد من به او که این چی مگه دوباره گفت برو از اونجا باجه بلیط بگیر!
وقتی که با دستش اشاره می کرد به سرعت من و حسین سرمونو برگردوندیم به اونطرف وتقریباً فهمیدیم چی مگه حسین رفت پائین به طرف باجه بلیط فروشی و به سرعت بلیط گرفت آمد وداد به

راننده و راننده هم به زبان ترکی گفت ساغول که هر دو ما جا خوردیم و بعد تا دلت بخواد خندیدیم .
دیدن تهران برامون جالب بود ، ساختمونای بلند ، آن همه ماشین و آدمای که تندتند راه می رفتند .
من به حسین گفتم چرا این ها می دوند ، آن هم شانه ها ش را بالا انداخت و گفت .

_ نمی دونم ، شاید شاش دارن.....

که دوباره هر دو مون زدیم زیر خنده .

_ راه آهن ، آخر خط

_ حسین ، راننده گفت راه آهن ، پیاده بشیم همه دارن پیاده می شن ، پاشو .

_ بریم ، خوب از کدوم طرف بریم ، بهتر است بپرسیم ، بگذار پاکت را در آرم

نشون بدیم

جلوی آدم ها را می گرفت و با نشون دادن پاکت به زبان ترکی می گفت

_ بو را هاردادی (اینجا کجاست ؟)

آن ها هم با تکان دادن سر می گفتند نمی دانیم که من پریدم جلو به یکشون

گفتم (قهوه خانه آذربایجان) آن هم با دست مستقیم روبرو را نشان داد .

در حالی که حسین با تعجب به من نگاه می کرد گفت .

_ از کی تو فارسی بلد بودی !؟

_ خوب ما اینیم دیگه داش حسین ، آقا صادق را کم گرفتی

می دونی راستش را بخواهی خیلی از اون آدم ها که ما کاغذ بهشون نشون می دادیم اصلا سواد
نداشتن .

_ بریم داخل ، بنشینیم اینجا

_ نگاه کن شاید جلیل اینجا کار می کنه .

_ چی میل داری ، چای ، قلیون ،؟

_ چای ، ببخشید ، آقا جلیل می شناسید ؟

_ کدوم آقا جلیل ؟

_ جلیل دیگه ، پسر مشدی رحمان ، اردبیلی.

_ آها بگو ، جلیل ترکه ، بعداز ظهرها می آد ، ساعت چهار ، پنج به بعد می آد .

_ میگی چی کار کنیم صادق ؟

_ جای مونو بخوریم ، بریم بعداز ظهر برگردیم ، یه کمی هم شهرو می گردیم .

بعد از خوردن چای رفتیم بیرون ، اولش مونده بودیم از کدوم طرف باید بریم
ولی حواسمون جمع بود که از هر طرف می ریم یادمون باشه تا راه را گم نکنیم ،
از خیابون امیریه رفتیم به طرف بالا ، برامون خیلی دیدنی بود ، دیدن مغازه ها ،
درخت های بلند کنار خیابون ، جوی پهنی که ازش آب صاف و زلالی می آمد .
عجله نداشتیم ، یواش یواش می رفتیم ، رو کردم به حسین گفتم

_ حالا چی فکر می کنی ؟

_ فقط باید جلیل را پیدا کنیم ، بعدش یه کار

_ اگه پیداش نکنیم چی ؟

_ پیداش می کنیم ، نشد می رویم سراغ مش کریم ، آدم خوبی است ، ازش می خواهیم که

برامون یه کار پیداکنه ، درست میشه

تا ساعت چهار همینطوری ول گشتیم تا دوباره رفتیم قهوهخانه . حسابی شلوغ شده

بیچاره کم مونده بود سخته کنه آخه اصلاً انتظار ما را نداشت ، اولش گیج شده بود تا اینکه کم کم خودشو پیدا کرد .

_____ صادق ، حسین ، اینجا چی کار می کنین !؟

_____ کی آمدین ، تنها آمدین ، چه خبر
.....

_____ بابا امان بده ما هم حرف بزنینم ، تو معلومه کجائی؟ ما الان پنج روزه دنبالت هستیم

_____ پنج روز ، پس این مدت کجا می موندید ، حالا بریم تو یه چای بخوریم بعد بریم خونه!

_____ مراد ، مراد ، سه تا چای بده ، ببینم قلیون می کشین ، راستی چیزی خوردین ، چی می خورین بگم
بیاره ؟ جون من تعارف نکنید ،

_____ خونه من همین نزدیکی هاست ، خونه که نه یه اطاق کوچک و جمع جوره ، بریم خونه کلی

حرف باید بزنینم ، آه خدا هم ولایتی هامو پیدا کردم .

اینقدر حرف تو دلم است که براتون تعریف کنم ، اصلاً فردا نمی رم سر کار تا صبح حرف می زنینم .
پس فردا هم که جمعه است می ریم تئاتر .

خونه رو خوب یاد بگیرین ، که بعدا خودتون بتونین برین بیان ، از همین امیریه به طرف بالا که

راه افتادیم صاف می آیم می رسیم به یه خیابون به اسم مختاری ، می پیچید داخل مختاری راست

می آی به طرف خیابون شاپور آخرین کوچه سمت چپ وقتی پیچیدین داخل کوچه در ششم دست

راست .

حالا بریم ! نشونتون می دم .

.....

.....

بنده خدا جلیل یه دم حرف می زد ، او از ما خوشحال تر بود که ما را پیدا کرده بود

انگار این مدت تنهائی خیلی بهش سخت گذشته بود .

تو راه یه کمی هم میوه و ماست و خیار خرید ، سر چهارراه که رسیدیم پاکت خرت و پرت ها رو داد

دست ما گفت اینجا باشین الان می آم .

بعدش رفت داخل یه مغازه و چند دقیقه بعد با یه پاکت آمد بیرون .

حسین گفت

_____ بازم که چیز خریدی ، چه خبر است ؟

_____ نه بابا چیزی نیست ، یه دو تا بطری عرق سگی گرفتم ، گفتم حالا که بعداز

این همه مدت رفیقام را می بینم چرا شنگول نشیم .

_____ عرق سگی دیگه چی ؟

_____ از وناست که تا نخوری نمی دونی چیه .

_____ ببین اون سر خیابون یه کمی مونده می پیچیم داخل کوچه سمت چپ در ششم

جلوش هم یه سنگ گنده است .

بذار کلید را درارم ، خوب بریم تو آها از همینجا پله ها را بریم بالا ، پائین

صاحب خونه زندگی می کنه ، نمی دونم چی کارست ، ظهر که می شه بزرک دوزک می کنه می ره

بیرون ، شب دیر وقت می آد .

یه دفه به استام گفتم ، زد توی سرم گفت

_____ خاک تو سرت حتماً جندس ، نقش را بزن دیگه !

_____ من که نفهمیدم منظورش چی ، نقش را بزن ؟

_____ بیائید ! خوب به خونه هم خوش آمدین ، کت تونو درآرین ! آویزون کنم ازین

میخ ، خوب حالا خوب شد .

یه وقت خواستید دست شوی برین ، زیر پله اون پائین است ، راحت باشین ، بذار سفره را بندازم ،

.....

_____ جلیل جونه من حالا بیا بشین !

_ راست می گه صادق ، حالا بیا بشین ، زوده یه کم حرف بزیم .
 _ حرف هم می زنیم ، بزار من کارها را ردیف کنم ، خوب اینم بشقاب اینم کاسه
 _ چه کاری از دست ما می آد.....
 _ شما تعریف کنید ، چه خیر ازده دارین ، همه حالشون خوبه ، آن کد خدای پیر هنوز نمرده ؟
 _ بارندگی چه جور بود ، امسال محصول خوب بود ، نشد تابستون هر کاری کردم یه هفته ای بیام ده نشد .
 _ ها همه خوبین ، محصولم خوب بود اما چه فایده سودش توجیب کسی دیگه می ره بدبختیش مال ما.....
 _ حالا چی شد آمدید تهرون ، زیارت می خوانین برین ؟
 _ هه هه ، زیارت نه بابا زیارت کدومه . توچرا آمدی ؟
 _ آه ، من چرا آمدم ، خوب خودتون که شاهد بودین ، زن بابام چه بلای سر من می آورد ، شب ها توی طویله می خوابیدم ، آخر تصمیم گرفتم از خونه فرار کنم.
 _ آمدم اردبیل ، اما کار پیدا نمی شد ، پول نداشتم ، نمی دونستم چی کارکنم ، ناامید توی تازه میدان وایستاده بودم با خودم می گفتم برگردم ده ، باید پیاده بر می گشتم تا اینکه یکی از فامیل های بابام دیدم ، تا منو دید گفت (اینجا چی کار می کنی ؟)
 _ بغضم ترکید، جلوی خودمو نتونستم بگیرم شروع کردم گریه کردن ، گفت چی شده ؟ گفتم زن بابام چه بلای داره سرم می آره از دستش در رفتم.
 _ دلش به حال سوخت، راننده بود ، با کامیون بار می برد . گفت دارم میرم تهران ، بیا ببرمت !
 _ منم باهش امدم کمی هم پول داد به من داد. تو گاراژ میدون قزوین به کارگران و راننده ها سپرد هوای منو داشته باشن ، مدتی همونجا توی یه کامیون از کار افتاده شب ها می خوابیدم . روزها به رانندها کمک می کردم ، ماشین می شستم ، کسی چیزی می خواست برایش می خریدم ، شده بودم پادوی گاراژ تا اینکه یه روز کاری نداشتم زدم بیرون برای خودم می گشتم رسیدم به خیابون امیریه از جلوی یه مغازه کفاشی رد می شدم ، پرسیدم ، شاگرد نمی خواهید ؟
 _ یکی با صدای بلند گفت ، چرا اما فصل نی بیا !
 _ من هم گفتم چشم سرمو انداختم پائین ورفتم ، هی با خودم فکر کردم فصل نی کی میشه گفتم حتماً یه ماه دیگه که فصل پائیز میشه فصل نی میشه یه ماه دیگه پائیز که شد حسابی تمیز کردم رفتم همونجا یه آقائی به اسم اوستا نصرت دست زده بود به کمرش وایستاده بود جلوی مغازه .
 _ رفتم جلو گفتم ، سلام علیکم ، آقا الان فصل نی، آمدم برای کار . به من یه نگاه چپکی کرد بعد گفت یعنی چی ؟
 _ منم گفتم چند وقت پیش آمدم اینجا شما گفتید فصل نی .
 _ خندید ، پرسید بچه کجائی ؟
 _ گفتم دهات اردبیل که یکی از کارگرها را صدا کرد گفت ببرش تو کار یادش بده .
 _ بعدش هم خودش آمد تو گفت (امروز کار کن آگه خوشت آمد از فردا بیا مشغول شو!)
 _ حالا کی فصل نی می شه ما بریم سر کار ؟
 _ ها ها ها ، فصل نی وجود نداره اونا منو می خواستند دست بندازن .
 _ خوب بذار استکان هم بذارم ، ماست و خیارهم تو زحمتشو بکش صادق !
 _ اینم نون ، اینم پنیر ، بذار برم این میوه ها ر اهم بشورم .
 _ بده من می برم می شورم !
 _ پس بیا این کاسه رو بگیر بریز توش !

.....
 خلاصه آقا جلیل یه بساط حسابی عرق خوری راه انداخت ، ما که تا اون روز لب به عرق نزده بودیم و نمی دونستیم عرق چی؟ تو دلمون گفتیم حتما یه چیزی مثل عرق نعناع یا گلابه دیگه ، سه

تا استکان گذاشت وسط عرق و ریخت توشون . یه کم نونو پنیر خوردیم ، از اینور آنور حرف زدیم که آقا جلیل استکان را برداشت و گفت...

_ بره آنجای که درد و بلا نباشد ، به سلامتی ...

من و حسین هم از همه جا بی خبر استکان ها مون را برداشتیم و گفتیم ..

_ به سلامتی تو آقا جلیل.....

حسین از من بدتر قرمز شده بود و صداس در نمی آمد من از آن بدتر که کاسه ماست را دو دستی قاپیدم و سرکشیدم.....

_ لامسَب این چی بود ؟

_ اولش یه کم تلخه ، درست میشه .

_ چی رو تلخه ، این زهر هلال است.

_ حالا یه کم نونو پنیر بخور! درست میشه.

_ بذار دوباره پر کنم .

_ نه جونه ننت ، برای من نریز !

_ باشه کم می ریزم، کم کم بخور ! تو چی حسین ؟

_ خوب راستشو بخوای ما آمدیم کار کنیم تو ده برای ما دیگه جا نیست ، یه کم دیگه می موندیم جای ما هم تو طویله بود . حالا تو را زن بابات بهانه می گرفت ما را یکی دیگه . می دونی که تو

ده کار نیست آگه برای اون حاجی هم کار کنی مزد نمی ده ، خیلی همت کنه یه پولی می ده که پول چاروق ها مون که پاره شده نمیشه .

_ والا می فهمم ، اما سخت .

_ هر چقدر هم سخت باشه ، راهی که آمدیم ، باید تا آخرش بریم .

_ پس این هم بخوریم به سلامتی همه تون ...

_ به سلامتی

_ حالا اونجائی که کار می کنی چه کاری است ؟

_ یه کارگاه کفاشی ، کفش می دوزیم ، کفش های بچه گانه ، یه هشت نفری اونجا کار می کنند .

_ برای ما آنجا کار هست ؟

_ الان فصل خوبی نیست ، دو ماه دیگه که شب عید می شه کار خوب می شه

اما من به اوستا نصرت می گم ، حالا اونجا نشد جای دیگه می گردیم ، توی این شهر کار زیاده .

_ راستی از دخترای ده بگین ، کی شوهر کرده کی مونده ؟

راستی دختر کد خدا هنوز مونده یا شوهرش داد ؟

_ ای بابا تو کجائی؟ یه بچه داره، تازه دومی اش هم تو راه است، پسر بزرگ کربلائی عباس گرفت .

.....
با شنیدن این خبر جلیل استکان سوّم را پر کرد و یه ضرب رفت بالا که من گفتم.

_ چی شد جلیل ، مگه می خواستیش ؟

_ مگه ما دل نداشتیم ، خوب می دونی که ما همسایه دیوار به دیوار بودیم. درحالی که حلقه های

اشک توی چشمش موج می زد ادامه داد.....

_ خوب یکی از بهترین خاطرات آمیزاد دوران کودکیش ، از موقعی که به تهران

امدم همیشه توی سرم دور می زد .

شب ها با این فکر می خوابیدم که یه روز بر می گردم ده، میرم خونه کد خدا و بهش می گم امدم

خواستگاری دخترت، خدا بیامرزت ننه، رفتی، زودهم رفتی ، کسی هم نبود بیافتد جلو ، چی کار

می کردم ، اینم سرنوشت منه .

.....
دستش رفت طرف بطری که حسین دستشو گرفت ، گفت

_ حالا خودتو اینقدر نارحت نکن ، این سرنوشت همه ماست .
خوب منم یکی رو می خوام ، گذاشتم امدم ، این آقا صادق هم یکی رو می خواست ، بعدش هم
درد ما که یکی دو تا نیست که آدم از کجاش بگه
_ راست می گه حسین ، حالا گریه نکن !

بنده خدا مثل یه بچه اشک می ریخت ، شاید هم دختر کد خدا یه بهانه بود می خواست خودشو
خالی کنه ، آدم رفیق می خواد ، یعنی کسی که بفهمه تورو ، همدم باشه، شادیت را با او تقسیم
کنی ، بار غمش را کم کنی ، توی این دنیائی که چیزش زور است، توی این دنیای عوضی که
هیچ چیزش سر جاش نیست ، حداقل بدونی که یه کسی هست که تورا می فهمد و تو خودت را با
اون حس می کنی ، خودت را تجربه می کنی و خودت را دوباره و دوباره می شناسی ، حالا مهم
نیست این کس کی باشد ، مادر ، پدر ، برادر ، زن ، یا یه دوست. این را هم م بگم ، هر کدوم از
این ها جای خودشون را دارند، اما آن رفیق که جای همه این ها را می تونه پر کنه.
خوب تو حالا حسابش کن ، تا چشم باز کرده ، ننه اش مرده ، بابا رفته دنبال سرنوشت خودش ،
پس کی این آدم را فهمیده، با کی این آدم خودشو حس کرده بود، تازه ما خودمون اون موقع دست
کمی ازون نداشتیم؟

خلاصه کنم ، آن شب به خیر گذشت نفهمیدیم چه جوری خوابمون برد هرکی یه گوشه ای دراز
کشیدیم ، جلیل چنان خرناس می کشید که توپ در می کردند نمی فهمید ، من و حسین هم چنان
خسته بودیم که بدتر از اون ، همون جا روی زمین خالی خوابیدیم .